

گفتارهای ارقام

«هما رضوی زاده»

«داستان‌های پرتو عکس نوشت ۱»



- "داداش ، انگار امروز هم خبری از کار وکاسبی نیست، همه دارن کرکره ها رو می کشن پایین."

میرزاحیدر کفشهایش را کند و با پای برهنه جستی زد روی پیشخوان. بعد در حالیکه توپ های پارچه را جابجا می کرد، بی آنکه برگردد و نگاهی به خیابان بیندازد، گفت: " هر روز که نمی شه در دکون رو بست . یه عده جوون بیکار ولو شدن تو خیابونا، سربازام دنبالشون، درس و مشقم که تعطیل... می شه کار و کسب رو تعطیل کنی؟ پس نون زن بچه از کجا؟"

- "آخه داداش توپ و تفنگ که نون و آب نمی شناسه ، دیدی زدن، از دیشب اعلام کردن حکومت نظامیه."

میرزاحیدر خم شد و دو تا توپ پارچه داد دست جوادآقا و گفت: " بگیر بگیر نیفته ". و بعد با نیم چرخ از روی پیشخوان پرید پایین و شروع کرد به ور رفتن به علالدین رنگ و رو رفته ای که وسط دکان پت پت می کرد.

- " داداش دو تا تانکه وسط چارطبقه. روش هم این وره..."

- " مردمم که بگردم... بی خیال... نشستی قوری رو دیشب، چایی خشکیده توش...یه آب بگیرش چای دم بذار گلومون تازه شه... میان... میان... هر روز همینه... یه حرفی می زنی... چی رو بندیدم بریم..."

جوادآقا قوری را گرفت و جاروی دسته بلند را سُر داد زیر پیشخوان. میرزاحیدر هم از کنار علالدین بلند شد و با زور نوک کفشش، سر بیرون زده جارو را داد زیر پیشخوان و گفت: " صب که می خواستم پیام بی بی اشرف یه چای گذاشته جلوم میگه: میرزا نرو امروز ، علی و ناصر گفتن تظاهرات از جلو مسجد بناهایه .گفتم: خانم جان، اگه من نرم ، کی پنج سیر گوشت و یک لقمه نون بذاره تو دهن همین پسرای گور بگور شده ؟ دو سه روز یه بار که گشنه می شن میان خونه. شکمشون که سیر شد باز میفتن تو خیابونا... مسجد... تا نصفه شب... تا صب..."

جوادآقا قوری را گذاشت روی کتری آب جوش و دوباره خیره شد به خیابان.

- "گفتم هر کی ندونه تو که می دونی از آقام خدایامرز همین یه جفت کفش چرمی نصیب ما شد. دست دوز حاج ولی. روحش شاد."

جوادآقا دستهایش را روی گرمای کتری بهم مالید و با نگرانی زیر لب گفت: "راس گفته زن داداش ، امروز روز کار نیس."

- " بهش گفتم خدایامرز آقام رو، خودش که نتونست کار کنه، سرقفلی همین دکون رو خرید داد دستم. دو تا خواهر رو شوهر دادم. جواد رو زن و زندگی دادم. دوتا دختر جهاز دادم. از کجا ؟ آخه مَث این حالایی ها بی غیرت نبودم دیگه. "

- " این دکون رو که هنوزم زن داداش می گه مهرش بوده."

- "مهر چی ش بوده؟ بی بی اشرف مهرش سرقفلی یه دکون بود به اسم آقام، زیر بازارچه ی بست بالا که بعد افتاد تو طرح خرابی دور حرم. دکون رو که خراب کردن، آستانه بابتش شیش هزار تومن داد به آقام .خدایامرز خودش که علیل بود، این دکون پارچه فروشی رو خرید داد دست من گفت: اینم مهر زنت، تسویه."

-ولی زکیه خانوم گفت همین چند شب پیش زن داداش می گفته آقابرگ باید مغازه رو می زده بنام من، مهر من بوده نه میرزاحیدر. زکیه خانوم می گه زن داداش راضی نیس.می گه دین گردن آقات."

میرزاحیدر عکس آقابرگ را از روی دیوار پشت سرش برداشت. چند بار روی آن "ها" کرد و با پشت آستینش کشید روی شیشه قاب و با ناراحتی گفت: "برو به زنت بگو هیچ دینی به گردن آقام نیس. سه سال پیش که بی بی اشرف رو بردم مکه، دستش رو گرفتم گذاشتم رو خونه خدا بهش گفتم آرزو داشتی بیارم خونه خدا، آوردم. مهتر رو ببخش به من. آقام رو هم حلال کن. همونجا اشک به چشمش گشت گفت رضایم ازت میرزا...!" و زیر لب غرولندی زد: "حالا باز نشستن این زنها دورهم، مرده های دست از زمین و آسمون کوتاه رو رونه ی بهشت و جهنم می کنن... خدایا توبه..."

جوآقا کنار ویتترین رو به خیابان ایستاد. حبه قندی انداخت توی دهانش و چای داغ تازه دم را هورت کشید. میرزاحیدر هم بی توجه به خیابان، برگشت و با وسواس عکس آقابرگ را نشانند بر سینه دیوار و باز گفت: "

-"گفتم این روزا حساب کتاب نداره خانوم جان، هرکی از هر راهی مونده میاد خونه ما ، هر روز آبگوشت بار بذار ، اضافه شدن، آب بند بهش. باز دیدم نگرورن داره میاد پشت سرم ، من هم تا در حیاط براش بشکن زدم و قر دادم و پریدم رو ترک دوچرخه، زدم بیرون ."

- "قربونت برم داداش، همیشه می سنگی، همین یه ارثم که از آقام برده باشی بسه... ما که..."

_ "ارث آقام همین کفشهاس. چند وقته آقام مرده جوآد؟"

جوآدآقا یک قند دیگر انداخت توی دهانش و گفت: "چار ماهی هست خدا بیامرز."

- "درست چار ماه و هشت روز. چار ماه و هشت روزه این کفشا برای من شانس میاره. برکت میاره. شما جوونا که به این چیزا اعتقاد ندارین. هر روزی نپوشیدم اینا رو زدم بیرون، از زمین و آسمون برام نحسی ریخته."

جوآدآقا که تا حالا عبوس و آشفته چشم از خیابان برنداشته بود، برگشت رو به میرزاحیدر، خندید و گفت: "آقام خودشم به این کفشا اعتقاد داشت. این عکس تو دکون رو که می خواستم ازش بگیرم، کت شلوارش رو که پوشید گفت اول برو کفشای دست دوز حاج ولی رو بپار. گفتم آقاجان پاهاتون رو نمی ندازم. گفت اتفاقا بنداز. همین کفشه که آدم رو می کشه به خیر و شر. اینا کفش پلوخوریه، بنداز..."

میرزاحیدر آنتن رادیو جیبی کهنه روی پیشخوان را بالا کشید. همین که خرخرش درآمد، جوآدآقا با اضطراب گفت: "داداش، داداش نگاه کن سربازه داره میاد اینور. باتوم تو دستشه..."

میرزاحیدر بلند شد. رادیو را خاموش کرد. از زیر پیشخوان رد شد و با دستپاچگی در دکان را باز کرد. سرباز پایش را توی دکان نگذاشته بود که میرزاحیدر گفت: "چشم سرکار،رو چشمم ، الان می بندم." و بعد با عجله برگشت و فتیله علاالدین را کشید پایین و پرید روی پیشخوان و هفت هشت تا توپ چلوار سفید از توی قفسه ها انداخت پایین و به جوآدآقا گفت: "بدو"

بدو اینا رو بذار بیرون اومدم." جواد آقا با تعجب گفت: "داداش خیابون بسته ست کجا می خوای اینا رو ببری؟" میرزاحیدر گفت: "تو کاریت نباشه ". و آهسته با خودش گفت: "یک عده جوون بی مخ که دماغشون رو نمی تونن بکشن بالا"

جوادآقا نگاهی به میرزاحیدر انداخت و با اکراه توپ های پارچه را توی پیاده رو ، کنار دیوار ردیف کرد. میرزاحیدر مهتابی ها را خاموش کرد و با یک قیچی و یک جعبه خالی کفش از دکان بیرون آمد. در دکان را بست و زود پرید بالا کرکره را پایین کشید. قفلش را زد و گذاشت توی جیبش. بعد چند لحظه ای ایستاد و نگاهی به دو طرف خیابان کرد. همه دکان ها بسته بود. یک چند تایی هم که مثل میرزاحیدر بدنبال کار و کسب از خانه بیرون زده بودند ، داشتند کرکره ها را پایین می کشیدند . جمعیت از کوچه ها و خیابان های اطراف به سمت مسجد بناها در حرکت بود. میرزاحیدر به جوادآقا که هنوز با تردید ورندازش می کرد گفت: "روز کاره یالا!" و بلافاصله یک توپ چلوار سفید را باز کرد و به اندازه دو قد خودش قیچی زد و پارچه را از وسط تا کرد و یک گردی وسطش درآورد . بعد پارچه را انداخت روی سرش و سعی کرد به زور سرش را از گردی وسط در بیاورد. بعد بلند خندید و گفت: "کفن می فروشیم ، مگه نمی کفن پوشا رو دارن شعار می دن. ایناها، منم مدل." - "داداش می زنن ارتشیا بخدا فک می کنن ما هم قاطی ایناییم."

میرزاحیدر در حالی که تند و تند پارچه ها را برش می زد گفت: "غلط کردن، این جوجه افسرا رو من بزرگ کردم ، گور به گور شده ها. " و بعد با صدای بلند طوری که مردم اطراف بشنوند گفت: "کفن کفن، برادر کفن پوش، کفن متری پونزده قرون، دو متر می خواد، سه تومن. بنداز تو جعبه برو." زمان زیادی نگذشت که بازار کفن فروشی داغ شد. مردم خودشان پارچه ها را برش می زدند و جوادآقا هم که حالا دیگر یخش آب شده بود ، گردی های وسط پارچه ها را در می آورد و از کنار گردی هم یک پت کوتاه می زد که براحتی برود توی سرشان. مردم کفن ها را می پوشیدند و پول ها را می انداختند توی جعبه کفش و می رفتند. میرزاحیدر هم اگر فرصت می کرد، برمی گشت پشت سرشان و می گفت: "برادر کفن پوش، اگه شهید نشدی بیا فردا باقیش رو بگیر اگه نه ما رو حلال کن ." و مردم برمی گشتند و به میرزا خدقوتی می گفتند و می رفتند. خیابان و پیاده رو مملو از جمعیت شده بود. کفن پوشان دست هایشان را به هم زنجیر کرده بودند و در جلو صف تظاهرکنندگان شعار می دادند. تتق تتق تیرهای هوایی در همه جمعیت گم می شد. صدای خفه ای از گلوی بلندگوهای دستی صدا می آمد که مردم متفرق شوند. اما تظاهرکنندگان اعتنایی نمی کردند تا اینکه ترکیدن کپسولهای گاز اشک آور جمعیت را به هم ریخت و بدنبال شلیک گلوله، چند نفر روی زمین افتادند.

جوادآقا که اوضاع را خطرناک دید به میرزاحیدر که هنوز گرم کار بود گفت: "داداش ول کن، دوقدمی مونن، جمع کن بریم. " همین که میرزاحیدر برگشت سمت خیابان، شلیک چند تیر کرکره دکان را سوراخ سوراخ کرد. مردم توی پیاده رو ، خوابیدند روی زمین . جوادآقا خودش را انداخت توی جوی آب. همه سراسیمه بدنبال راهی برای فرار توی کوچه پس کوچه ها می

دویدند. میرزاحیدر داد زد: " باشه بابا رفتیم دیگه، خیر ندیده ها.. جواد بکش بالا کرکره رو پارچه ها رو بذاریم تو..." و تا مشغول شد به جمع کردن توپ های خالی پارچه از زیر دست و پای مردم، جواد آقا داد زد: "داداش بخواب رو زمین پشت سرت ان."

اذان ظهر را که می گفتند، میرزاحیدر لای دومتر چلوار سفید، مقابل مسجد بناها روی دست مردم می رفت. یک لنگه کفش چرمی توی پای راستش لق می زد

بوٹیقا (خانه ادبیات داستانی)

www.Butiqn.Blog.ir

NewButiqn@Gmail.com